

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود و مثل ستاره دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناک و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتف در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهای خاک آلودش را با دست ماهوت پاک کن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

- یکی نزدیک میشه . نگاه کنین ! اونجا ، اون یائین ، راست توی مزرعه پنبه .

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کرد و گفت :

- پیاده است . از بس گرد و خاک بلند میکند همیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخ که در روشنی شامگاهان نزدیک میشد خیره شدند . گردی که

بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

- مرده .

مرد نزدیک میشد و قتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

- اوه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه « و صدا زد : « هو ،

مولی ! چطوری ؟ « مردیکه نزدیک میشد . حاج و واج ایستاد سپس تند کرد .

مرد کوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند و فرز بود . یک کیسه گونی در دست داشت .

رنگ زانوها و خشتک کرباسیش رفته بود . وکت کهنه سیاه ، چرب ولکه داری

داشت . شان و آرنج آستین هاش پاره شده بود .

کلاه سیاهش مثل کتش لکه داشت و هنگامیکه راه میرفت نوار لکه دار و

نیمه برآمده آن تلوتلو میخورد . مولی چهره هموار و بی چروکی داشت ولی حالت

چهره اش از دهان کوچک و فشرده اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های

شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی که پیش میآمد داد زد :

- کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را شناخت مگر و قتیکه کاملاً نزدیک شد .

گفت :

- اوهو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

- دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی

که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه

شده ، تو حیاط چرا پنبه کاشتن ؟

مولی گفت ،

- چه خوب شد که از اینجا رد شدم . عموتوم خیلی دلواپس بود . وقتی تصمیم گرفتم بزنی ، من اونجا ، تو آشپزخونه نشسته بودم . من به تو گفتم بودم بخدا هرگز از اینجا نمیرم . اینو بهش گفتم ، تو بهم گفت ، « من دلواپس تومی هستم . به وقت میاد که دیگه هیچکس اینجا نیس . آیا چه خیالی میکنه ؛ » اون وقت من بهش گفتم « چرا برایش چیزی نمینویسی ؛ » تو بمن جواب داد ؛ « شاید بنویسم تو فکرش هستم . اما اگه ننوشتم ، مواظب باش . هر وقت اومد بهش بگو ، اگه تا اون وقت اینجا موندی » من گفتم ؛ « اینجا موندگارم . اونقدر میمونم تا علف زیر پام سبز بشه ، خدایا هیچکس نمیتونه گریورو مجبور کنه از اینجا بره همچه کسی از مادر نزاده و زائیده هم نمیشه

جاد با بیحوصلگی گفت ،

- کجا رفتن ؟ حالا داری گفتگوتون رو بسرا من تعریف میکنی . بگو ببینم

کس و کار من کجان ؟

- وقتی بانک تراکتورش رو فرستاد زمین هارو شخم بزنی اونا میخواستن بمونن و جلوش در بیان . پدر بزرگ با تفنگش اونجا سبز شد و چراغهای ابوطیاره نکبتشون رو خورد کرد . اما تراکتور که باین چیزها وانمیساد . پدر بزرگت نمیخواست راننده رو بکنه . یارو ویلی فیلی (۱) بود . ویلی هم اینو میدونس ، اومد تا دم خونه با تراکتور بخونه کل زد . مثل سگی که موشی رو بجنبونه خونه رو لرزوند ، این قضیه تو رو زیر و رو کرد ، همه اش خودشو میخورد دیگه اون آدم پیشی نبود .

جاد خشمگین پرسید ،

- حالا کجا هستن ؟

- بهت میگویم . با گاری عموجون سه دفعه سفر کردن فرو تلمبه و تختخوابها رو بردن . بچهها با تختخوابها میرفتن ، پدر بزرگ و مادر بزرگ روی تخته ها نشسته بودن ، داداشت نوآهی سیگار دود میکرد و از لبه گاری تف میکرد بیرون ، کاش اینارو میدیدی . « جاد دهانش را برای گفتن باز کرد . مولی امانش نداد و به تندی گفت ؛ « همه پیش عموجون هستن . »

- اوه ، پیش عموجون ؛ اونجا چکار میکنن ؟

- خوب ، داشتن پنبه میکشیدن ، همه حتی بچهها و پدر بزرگ . واسه

اینکه یه چیزی در بیارن و برن بطرف مغرب، رفتن یه ماشین باری بخرن و برن بطرف مغرب، همه یواش یواش دارن میرن. اونجا زندگی آسون تره. اینجا دیگه هیچکاری پیدا نمیشه، برا هر جریب پنبه چینی پنجاه سنت مزد میدن و از بیکاری پدر مردم در میاد.

- پس هنوز نرفتن؟

مولی جواب داد:

- نه تا اونجا که من میدونم، نه. تا چهار روز پیش از شون خبر داشتم. من داداش تو آرو دیدم داشت خرگوش می‌گرفت گفتش خیال دارن تا پونزده روز دیگه برن. چون هم خبر شده که باید بزنه بچاک. همینطوری راست برو، هشت میل که رفتی میرسی به خونه جون. همه کس و کارت اونجا کپه شدن، مثل موشهای صحرائی که زمستون از سرما تو سوراخهاشون فرو میرن.

جاد گفت:

- خب، حالا دیگه آزادی هر جا دلت میخواد بری. مولی یه سرسوزن فرق نکردی. اگه بخوای از آسمون حرف بزنی اول از ریسمون شروع میکنی.

مولی بدرستی گفت:

- توهم هیچ عوض نشدی. سابق یه بچه بیمزه‌ای بودی هنوز هم بهمون بیمزگی هسی. نمیخواد راه و رسم زندگی رو بمن یاد بدی؟

جاد بالبخندی گفت:

- نه اگه عشقت بکشه که کلهات روتو یه تل خورده شیشه فرو کنی هیشکی نیست که جلو تو بگیره.

- توکشیش رو میشناسی نه؟ عالیجناب کیزی رو؟

- البته، البته. من متوجهشون نشده بودم. خوب میشناسمشون.

کیزی برخاست و دست همدیگر را فشردند.

- مولی گفت:

- خوشحالم که شمارو دوباره دیدم. خیلی وقته که اینجاها پیداتون نیست.

کیزی گفت:

- من رفته بودم بعضی چیزها رو بفهمم. اینجا چه خبر شده؟ چرا مردم

رو آواره کردن؟

مولی دهانش را بست آنرا سخت بهم فشرد. وسط لب بالا بشکل منقار طوطی

در آمد. منقار کوچکی که روی لب زیرین تکیه کرده بود. غرشی کرد:

- مادر سگا، مادر سگای بیشرف! بهتون بگم، بچه‌ها، من اینجا موندنی

هم. از سر من آسوده نمیشن. آگه منو بیرون کنن دوباره برمیگردم اگر هم بخوان زیر خاکم بکنن، دوسه تا از این ننهسگارو با خودم میبرم که تنها نباشم.»
در جیب پهلوی کتش چیز سنگینی را ناز کرد: «من رفتنی نیسم. پنجاه سال پیش بابام اینجا اومد، منم از اینجا نمیرم.»

جاد گفت:

- چرا مردم رو دربدر کردن؟

- اه، خیلی در این باره گفتگو کردن. سالهای پیش رو که میدونین گردو خاک اومد و هرچی بود از بین برد هیچکس نمیتونس انقدر بکاره که بتونه باهانش سوراخ مورچه رو پر کنه. همه بتاجرها قرض دار شدن. میدونین آخرش چطور شد او آنوقت مالکها گفتن: «ما دیگه نمیتونیم مستأجرها مون رو نگه داریم.» استفاده ملک بیش از سهم مستأجرها نیست، ما که نمیتونیم خودمونو نفعه کنیم.» گفتن: «فقط آگه همه زمینها مون رو یکدست کنیم میتونیم سرو سر در بریم.» اونوقت با تراکتورهاشون همه رو چارو کردن. همه رو بغیر از من. بخدا تکون نمیخورم. تو که منو میشناسی، تو از همون وقت که چشم واکردی منو میشناسی.
- درست درسته، از وقتی که چشم واکردم.

- خب، میدونی که من خر نیسم. من میدونم که این زمین انقدرها بدرد بخور نیس. براکشت همچی خوبی نیس فقط بدرد چراگاه میخوره. هیچوقت نباید کاشتش. حالا روش پنبه کاشتن داره نفعه میشه. فقط آگه فشار نمیآوردن که من از اینجا برم حتماً حالا کالیفرنیا بودم. انگور میخوردم و هر وقت عشقم میکشید مرکبات میچیدم. اما این ننهسگا بمن میکن باید بزنی بچاک! این بآدم زور میاره. بخدا، همیشه زیر بار رفت.

جاد گفت:

- البته. تعجب میکنم که پدر چطور باین سادگی رفته. چطور شده که پدر بزرگ کسی رو نکشته. هرگز کسی نمیتونس بهش زور بگه مادر هرگز آدمی نبود که بتون بیرونش بندازن.

یادمه یه روز یکی از این دوره گردها بامادر افتاده بود، مادر با یه جوجه زنده کوبیده تو کلهش. با یه دستش جوجه رو گرفته بود و بدست دیگرش یه تبر، میخواس گردن یارو را بندازه. میخواس با تبرش بیفته رو یارو اما دستشو عوضی پیش آورد و با جوجه کوبیده تو کله یارو. وقتی هایهو تموم شد دیگه جوجه از خوردن افتاده بود. چیزی غیر از یه جفت پا تو دست مادر نمونده بود. پدر بزرگ از خنده روده بر شده بود. چطور باین سادگی رفتن؟

- آره، یاروئی که اومده بود خیلی چاخان بود. حرفهای چرب و نرمی را بهشون زد. «باید بروید. من گناهی ندارم.» من گفتم: «خب، پس تقصیر کیه؟ من با اون بابا حرف دارم.» «کمپانی کشاورزی و دامپروری شاونی (۱).» «من غیر از اینکه دستوراتش رو اجرا کنم کار دیگه‌ای نمیکنم.» «این کمپانی کشاورزی و دامپروری شاونی کیه؟» «هیشکی، شرکته.» «آدم کفوری میشد اما نمیدونس کی رو باید بگیره.»

خیلی‌ها جستجو کردن که ببینن. بالاخره حساب کی رو باید رسید: اما من نه. از این چیزها سردر نمیارم. من اینجا میمونم.

آفتاب، مثل قطره بزرگ و سرخ رنگی در افق مانده بود. سپس فرو افتاد و ناپدید شد. در آنجا که قطره گم شده بود، آسمان درخشان بود. پاره ابری مثل رخت ژنده و خون‌آلودی بالای گریزگاه خورشید آویزان بود. و در ژرفای شرق شامگاه اندک‌اندک بر آسمان چیره شد و تاریکی از جانب خاور روی زمین لغزید. ستاره تابناک زهره در شفق پدیدار شد. گربه خاکستری بسوی انبار باز روان شد و مانند سایه‌ای در آن محو گشت.

جاد گفت:

- در هر صورت امشب همیشه تا خونه عموجون هشت میل پیاده رفت. از پاهام آتش بلند میشه. مولی، امشبو پیش تو سر کنیم؟ تا اینجا به میل بیشتر نیس.

مولی با کمی ناراحتی گفت:

- اصلا جور در نیامد. زخم و بچه‌هام با برادر زخم همه رفتن کالیفرنیا. دیگه هیچ خوراکی پیدا نمیشه. اونها مثل من آتشی نشده بودن، هیشکی نیس. دیگه اصلا خوراکی پیدا نمیشه.

کشیش بهیجان آمد.

- خوب بود شما هم میرفتین. نباید گذاشت خانواده همچی پخش و پلا

بشه.

مولی گریو گفت:

- آخه من نمیتونسم. به چیزی از رفتن من جلوگیری میکرد.

جاد گفت:

- خب، خیلی، گشمنه، خدایا. چهارسال آزرگاره که سر ساعت غذا میخورم.

از گشنگی شکم غار و غور میکنه . مولی تو چی میخوری ؟ شکمت رو چه جوری سیر میکنی ؟

مولی با شرمساری پاسخ داد .

- چند وقتی وزغ و سنجاب میخورم و بعضی وقتها هم سگ چمن (۱) . جاره‌ای نبود . اما حالا توی خارزارهای رودخونه خشکیده پرسه میزنم خرگوش شکار میکنم . بعضی وقتها هم يك باقرقره یا يك راسو می‌گیرم . «

کیسه‌اش را که روی ایوان خالی کرد و برای برداشتن آن خم شد . دو خرگوش وحشی با يك خرگوش نر درشت ، لخت ، نرم و پرپشت ، از آن بیرون افتادند و غلتیدند .

جاد گفت ،

- قدرت خدا رو بنازم . چهار ساله رنگ گوشت تازه ندیدم .

کیزی یکی از خرگوشها را برداشت و با دست سبک سنگین کرد . پرسید ،
- مولی گریو ، بما هم میدی ؟

- لابد باید داد دیگه . حرفشرا برید . از خودش که اینطور بد مهمان شده بود تعجب کرد . بد جور گتم . یعنی که ... نه اینکه ... دست و پایشرا گم کرده بود « میخوام بگم که وقتی کسی چیزی داره و صله شکمش بکنه و دیگری از گشنگی جون میده ، دیگه اولی حق نداره تردید کنه . میخوام بگم ، فرض کنیم من خرگوشهام رو برداشتم بردم یه جای دیگه خوردم . میدونین چی میخوام بگم ؟ »

کیزی گفت ،

- میدونم . می‌فهمم چی میگی . تو در استدلالهای مولی يك حرف درستی هست . مولی یه چیزی فهمیده منتها برایش خیلی پیچیده‌اس ، برا من هم همین طور .

توم جوان دستهایش را مالید :

- کی چاقو داره . یخورده هم باین حیوونكها برسیم . خب ، حساب اینهارو برسیم دیگه .

مولی جیب شلوارش را جستجو کرد چاقوی دسته شاخی بزرگی از آن بیرون کشید . توم جاد چاقو را از دستش گرفت بازش کرد و آن را بو کرد . چندین بار

1 - prairie Dccs حیوانی است از رده پستانداران که بموش خرما شباهت

دارد . نام علمی آن Cynouis میباشد .

تینه را در خاک فرو برد و از نو آن را بوئید ، سپس با پاچه شلوارش آنرا پاک کرد و لبه اش را با شست آزمود .

مولی يك بطری آب از جیب عقبش بیرون کشید و پائین ایوان گذاشت . گفت :

- کم کم آب بخورین . همه اش همینه . یه چاه اونجا هس که اونهم پر شده .
توم به یکی از خرگوشها مشغول شد و گفت :

- یکی از شما دوتا برین سر طویله دنبال سیخ . با این خورده تخته ها همیشه آتش روشن کرد . خرگوش مرده را نگریست . هیچ چیز آسون تر از کباب کردن خرگوش نیس .

پوست پشت خرگوش را بلند کرد و آنرا شکافت . انگشتهایش را در شکاف فرو برد و آنرا جرداد . پوست مثل جورابی از پشت تا گردن لغزید . سپس پاها را تا پنجه ها بیرون انداخت . جاد دوباره چاقویش را گرفت و کله و پاها را شقه کرد . پوست را روی زمین گسترد ، پهلوی خرگوش را از درازی شکافت . دل و اندرونشرا تکان داد تا روی پوست بیفتد و آنگاه این بسته آشفالدا در پنبه زار انداخت و تن کوچک ، پر عضله و پاکیزه ، آماده شد . جاد پاها را برید و پشت گوشتالو را دو تکه کرد . و وقتیکه کیزی با يك کلاف سیم سر درگم برگشت او خرگوش دوم را برداشت و گفت .

- حالا آتش رو روشن کنین و دوشاخه ها رو کاربنارین . خدایا ! این خرگوشه منو چه گشنه کرده . خرگوشهای دیگر را پاک شقه کرد و آنها را در طول سیم آهنی آویخت . مولی و کیزی تخته های ترك خورده را از گوشه فرو ریخته خانه میکنند و آتشرا روشن میکردند . سپس بهر گوشه ای چوبی کاشتند تا سیم را رویش نگهدارند .

مولی بطرف جاد آمد و گفت :

- نگاه کن بین دمل نداشته باشد . اگر دمل داشته باشد من لب نمیزنم .
از جیبش کیسه پارچه ای کوچکی درآورد و زیر ایوان گذاشت .

جاد گفت :

- مثل یه سکه پاکیزه اس . باریکلا ، نمک هم داری ؟ نکنه ظرف و ظروف

و دستگاہ هم تو جیبت قایم کرده باشی ؟

نمک را توی دستش ریخت و بتکه های خرگوشها که به سیم آویخته شده بود

پاشید . شعله برخاست و بر خانه سایه انداخت و چوب خشك ترق و ترق کرد . اینك

آسمان تقریباً سیاه بود و ستاره های شفاف میدرخشید . گربه خاکستری از انبار بیرون

آمد و مژومئو کنان بآتش نزدیک شد. اما وقتی که کنار آتش رسید، برگشت و راست بسوی کپه کوچک دل و روده که روی زمین افتاده بود رفت. میجوید و می بلعید و روده‌ها از پوزه‌اش آویزان بود.

کیزی روی زمین کنار آتش نشست. با تخته پاره‌ها بآتش نیرو میداد. بتدریج که آتش نوك تخته‌ها را می‌بلعید آنها را بجلو میراند. شبکورها در روشنائی قیقاچ میرفتند. گربه درازکشید، لبهایش را لیسید و صورت و سبیل‌هایش را شست. جاد با دودست سیم آهنی را که خرگوشها بآن آویخته بود گرفت و بآتش نزدیک شد.

- مولی، اونظر فشو بگیر. بیچونش دور چوب. ها، همینجوری حالا باید سفتش کرد. باید صبر کرد تا آتش فروکش بکنه. چه بوئی، من صبر ندارم. سیم آهنی را مرتب کرد. سپس با چوبی تکه‌های گوشت را در طول سیم تا بالای آتش لفزاند. و شعله‌های گوشت را لیسیدند و سفت کردند. بدنه آن به جز و جز درآمد. جاد کنار آتش نشسته بود ولی با چوبدستش تکه‌های گوشت را میبرد و می‌آورد تا بسیم آهنی نچسبد. گفت:

- انکار اومدیم سور بخوریم. مولی نمک داره، آب و خرگوش هم که داره. اگه تو جیبش سوپ بلال هم داشت. من دیگه ازش هیچی نمیخواستم. مولی از بالای آتش گفت:

- با این ترتیبی که من زندگی میکنم، دست کمی از یه تازی ولگرد ندارم.

جاد گفت:

- تازی؟ زکی! اگه همه تازی‌ها مثل تو زندگی میکردن کاشکی همه مردم تازی بودن.

مولی دنبال کرد:

- یه فکر بکری بکله‌ام زده. وقتی بهم گفتن باید برم حاله تغییر کرد. اول دلم میخواست عده زیادی روسر ببرم. بعدش هم همه اهل و بیتم رفتن مغرب. اونوقت من هرزه‌گردی رو شروع کردم. همینجوری اینور اونور میرفتم. اما خیلی دور نمیرفتم. هر جا میشد میخوابیدم. میخواستم امشبو اینجا سرکنم واسه همین اومدم اینجا. پیش خودم میگفتم: «چنان بخوبی از همه چیز نگهداری میکنم که وقتی بچه‌ها برگشتن همه چیزها مرتب سر جاش باشه.» اما می‌دونسم که بیخود می‌کم. چیزی نیست که ازش مواظبت کنم. بچه‌ها هرگز برنمیگردن. من این‌شکلی مثل اشباح لعنتی قبرستونها ول می‌گردم.

کیزی‌گفت،

- آدم هر جا باشه عادت میکنه و دیگه بر اش سخته از اونجا بره . نحوه فکر کردن هم بعد از مدتی عادت میشه و دیگه عوض کردنش سخته . من دیگه کشیش نیستم اما همه اش بی آنکه خودم بفهمم دعا میخونم .

جاد تکه‌های گوشت را دور سیم چرخاند . اکنون عصا را آن‌چکه میکرد، و هر چکه‌ای که روی آتش میافتاد شعله‌ای بر می‌انگیخت . بدنه لیز گوشت جز جز می‌کرد و رنگ سوخته‌ای می‌گرفت . جادگفت :

- بوکنین ، شمارو بخدا یه خورده بوکنین .

مولی دنبال کرد :

- مثل اشباح لعنتی قبرستونها . هر جا که یه وقتی چیزهایی اتفاق افتاده ، می‌پلکم . مثلاً اونجا کنار زمین ما جائی است . . که بیشه‌ای در یک سیلابرو بچشم میخوره .

اولین دفعه که بغل دختری خوابیدم اونجا بود . چهارده سال داشتم اما از بسکه تحریک شده بودم مثل یک آهوی نر همه چیزو لگدمال میکردم . از روی همه چیز می‌جستم و همه چیز بومی‌کشیدم مثل یک بز نر شهوتی شده بودم . با اونجا برگشتم و خوابیدم ، و همه چیز همونجوری که اتفاق افتاده بود دوباره از پیش چشمم رد شد . از کنار طویله هم رد شدم همونجا به ورز او شکم با بارو جرداد . و هنوز خونس روی زمین هس . باید باشه . هرگز هیچکس اون خون رو نشست . و من دستم رو گذاشتم روی زمین ، خون پدرم با خاک قاطی شده بود . « ناراحت شد . حرفش را برید : « بعقیده شما من مثل یک تازی هستم . نه ؟ »

جاد گوشت را چرخاند و انگار نگاهش بدرون آن می‌چرخید . کیزی پاهایش را جمع کرده بود و با آتش خیره شده بود . چند قدم عقب تر گریه که اینک سیر شده بود ، نشسته بود . دم دراز خاکستریش را بدقت دور دستهایش پیچانده بود . چند بزرگی از بالای سرشان گذشت و جینی کشید ، روشنی اجاق ، سفیدی شکم و پهنه بالهایش را نمودار کرد . کیزی‌گفت :

- نه ، شما خودتون روتنها حس می‌کنین اما مثل تازی نیستین .

صورت کوچک و کشیده مولی قرص بود .

- من دستم رو درست همو نجا که هنوز خونس مونده ، گذاشتم . و پدرم با سوراخی که توسینه اش بود بنظرم اومد ، حس کردم که جلو من همونجور که می‌لرزید ، داره می‌لرزه ، دیدم دم افتاده بود و دست و پا شو از هم وا می‌کرد . و چشمهایش رو دیدم که از درد بیرمق شده بود ، و یکدفعه آروم گرفت . چشمهایش

روشن شد ... سرشو بطرف آسمون کرد . من خیلی بچه بودم ، اونجا نشسته بودم ، نه گریه کردم ، نه چیزی ، نشسته بودم ، همین . « سرش را بشدت تکان داد . جاد گوشت را چرخ وواچرخ میداد . « رفتم تو اطاقی که جو بدنیا اومده بود . تختخواب دیگه نبود ، اما اطاق سر جاش بود . همه اینها راسته ، درست همونجائی که این حادثه‌ها گذشته ، درست همونجا بود که جو بدنیا اومد . دهن گنده‌اش رو وا کرد ، و غی زد ، همچی عر میزد که صداس ازیه فرسخی شنیده میشد . مادر بزرگش به ریز ، «گیلی گیلی گیلی گیلی گیلی ... گیلی » میکرد . همچی ذوق زده شده بود که اونشب سه تا استکان شکست .

جاد گلوئی تر کرد .

- گمون کنم بشه خوردش .

مولی با ناخشنودی گفت ،

- بذار درست بپزه درست جا بیفته ، خوب پرشته بشه . من میخوام صحبت کنم ، با هیچکس حرف نزده‌ام . اگه من تازی باشم ، خب دیگه ، تازی هستم دیگه . مثل اشباح لعنتی قبرستون که شبها میرن پیش همسایه‌هاشون پیش پتر ، رانس (۱) ، زاکب ، جاد ، و توخونه‌های سیاهی که به لونه میمونه جشن هاگرفتن ؛ رقصها کردن ... تعزیه‌ها خوندن و در راه خدا کلی جیغ کشیدن . توی همه این خونه‌ها عروسی هاگردن . و آنوقت آرزو میکنم برم شهری ها رو بکشم که چرا با تراکتورهاشون مارو آواره کردن . بقول خودشون با « اضافه سود » تراکتور تهیه میکنن و بجان ما میفتن ، آخرش چی گیرشون اومده ؛ پدر روی زمین داشت میمرد جو خرخر میکرد و نفسش در میرفت . و من شبها زیر خاربته ها مثل بز قیقاچ میرم . از اینها چی گیرشون میاد ؛ خدا میدونه زمین بدرد بخور نیس . سالهاست که دیگه همیشه چیزی روش سبز کرد . اما این ننه سکا که تو دفترهاشون نشستن برا « اضافه سود » مردم رو شقه میکنن . مثل آب خوردن مردم رو شقه میکنن . مردم تو خونوادشون زندگی میکنن . اما وقتیکه کپه شدن تو یه ماشین تک افتادن روی جاده دیگه خودشون نیسن . دیگه زنده نیسن . دیگه بدست این مادر قحبه‌ها کشته شدن .

و خاموش شد . هنوز لبهای نازکش تکان میخورد و نفس نفس میزد . نشست و در نور اجاق دستهای را نگریست . برای پوزش خواهی آهسته گفت ،
- خیلی ... خیلی وقته که با هیچکس حرف نزده‌ام . مثل اشباح لعنتی قبرستون

پرسه میزدم .

کیزی تخته های دراز را در آتش فرو میکرد و شعله ها آنها را می لیسید ، و از نوبسوی گوشت می جهیدند . بتدریج که چوبها از هوای خنك شب منقبض میشد . خانه بسختی ترق ترق میکرد .

کیزی با آرامی گفت :

- باید برم و مردمی رو که توی جاده حرکت میکنند ببینم . دلم میخواد برم ببینمشون . بکمکی احتیاج دارن که موعظه نمیتونه بهشون بکنه . هنوز آدم تودنیا زندگی نکرده . بامید آخرت باشه ؛ روح القدس ؛ و قتیکه روح خودشون زجر دیده و غمگینه ؛ احتیاج بکمک دارن . پیش از اینکه بتونن بمیرن باید زندگی کنن . جاد ، بیحوصله داد زد ؛

- لااله الاالله ، آخرش این گوشتتو میخورین یانه ؛ باز هم طولش بدین بیشتر از یه کباب موش چیزی نمیمونه . نیگا کنین ... یخورده بچشین . با يك جست بلند شد و تکه های گوشت را روی سیم آهنی بیرون از دسترس آتش ، لغزاند . چاقوی مولی را گرفت و تکه گوشتی را برید تا از سیم جدا شد . گفت :

- این مال کشیش .

- بشما گفتم که من دیگه کشیش نیستم .

- خب ، بیا ، این مال این مرد . تکه دیگری جدا کرد . « بیا مولی ، اگه آنقدر پکر نشدی که نتونی بخوری بگیر . خسرگوش نره ، از سگ پیر چفرتره .

دو باره نشست ، دندانهای درازش را در گوشت فرو برد ، لقمه بزرگی کند و جوید .

خدایا ! گوش کنین ، چه غرچ غرچی میکنه . و آزمندانه تکه دیگری پاره کرد .

مولی نشسته بود و همچنان گوشتش را تماشا میکرد . گفت :

شاید حق نبود اینجوری حرف میزدم . انکار بهتره آدم این حرفهارو تودل خودش نکه داره . کیزی با دهان پرش او را نگاه کرد . میجوید و گلوی عضلاتیش برای بلعیدن منقبض میشد ، گفت :

- نه باید حرف زد . خیلی وقتها بغیر از حرف زدن با هیچ چیز دیگه غصه آدم فروکش نمیکنه . خیلی وقتها ممکنه کسی که میخواد آدم بکشه با حرف منصرف بشه و دیگه فکر آدمکشی بکلهش نزنه . شما حق دارین تا قتیکه آدم میتونه نباید کسی رو بکشه .

و تکه دیگری از خرگوش را گاز زد . جاد استخوانها را در آتش انداخت
بچابکی برخاست و تکه دیگری از سیم جدا کرد .

اکنون مولی با هستگی میخورد و چشمهای مشوش و ریزش بهمراهانش یکی
پس از دیگری میافتاد . جاد میخورد و مانند حیوانی میفرید . چربی دور دهانش
دایره زده بود .

مولی زمان درازی ، تقریباً شرمسارانه او را نگاه میکرد . آندستش که گوشت
را گرفته بود پائین آمد . گفت :

-تومی؟

جاد بدون اینکه از جویدن بازماند چشمهایش را بالا برد . با دهان پرش

گفت :

- چیه ؟

- تومی اوقات تلخ نشد من از آدم کشی حرف زدم ؟ توم از من پکر نمیشی ؟

توم گفت :

- نه ، پکری نداره . از این چیزها پیش میاد .

مولی گفت :

- همه میدونن که تو تقصیری نداشتی ، عمو تورنبول (۱) میگفت تا بیرون

بیای پوستتو میکنه . میگفت هیچکس نمیتونه یکی از بچه هاش رو بکشه و همچی

قصر دربره ، اما مردم اینجا این فکر و از کله اش بیرون کردن .

جاد آهسته گفت :

- مست بودیم . تو به مجلس رقص مست کردیم . نمیدونم چطوری شروع شد . اما

دیدم به چاقو بتنم رفت و یکهو مستی از سرم پرید و دیدم هرب (۲) دوباره با

چاقو میخواد زخم بزنه . یه بیل کنار دیوار مدرسه بود . خلاصه گرفتمش و کوبیدم

بفرقش . هرگز با هرب خورده حسابی نداشتم ، خوب پسری بود . وقتی بچه بود

همه اش دنبال خواهرم روزاشارن (۳) میدوید . نه ، هرب رو خیلی دوست داشتم .

- همه همینو به باباش میگفتن و آخر از همین جوشش فروکش کرد . یکی

گفت عمو تورنبول از طرف مادر به هاتفیلد میرسه و باید از این موضوع سر بلند باشه

۱- Turnbull

۲- Herb

۳- ادغام شده Roca of sharon می باشد . این نام از یکی از سرودهای مذهبی

عیسویان گرفته شده است .

دیگه چیزی نمیدونم ، با اهل و عیالش شش ماه پیش رفته کالیفرنیا .
 جاد آخرین تکه خرگوش را کند و سیم آهنی را بدور انداخت از نو نشست
 و خورد ، ولی اینبار آهسته‌تر . منظم‌اً میجوید . با پشت آستینش چربی دوردهانس
 را پاک کرد ، و چشمهای تیره و نیم‌بسته‌اش ، متفکرانه آتش را که داشت میمرد ،
 مینگریست . گفت ،

- همه مردم میرن مغرب . من باید پابند قولم باشم . نمیتونم از سرحد
 استان بگذرم .

مولی پرسید :

- قولت ؟ من به چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام . موضوع چیه ؟

- منو زودتر از موقع ول کردن . سه سال زودتر . عوضش باید به کارهایی
 بکنم آگه نه برم میگردونن . بایدگاه‌گاهی خودمو معرفی کنم .
 - درمآك آلستر چه جوری با آدم تا میکنن ؟ پسر عموی زن من اونجاس
 خیلی بلا سرش آوردن .

- بدنس مثل جاهای دیگه‌س . اگر بیمزگی بکنی جیره تو نصف میکنن ،
 بد نیستن ، بشرط اینکه زندونبون‌ها با آدم کج نیفتن ، اگر نه دخل آدم میاد .
 اما من شکایتی ندارم . من سرم تولاك خودم بود همون‌طور که هر آدمی باید باشد .
 من نوشتن رو یاد گرفتم . خوب هم یاد گرفتم . پرنده‌ها و این چیزها ، ولی خط
 نوشتن رو بلد نشدم . پدرم آگه ببینه با یه مداد کشیدن رو کاغذ یه پرنده از آب درمیارم
 خوشش نمیاد . آگه ببینه از این کارها میکنم بدو بیراه میگه ، از این هوس‌ها هیچ
 خوشش نمیاد . حتی نوشتن رو هم دوست نداره . بنظر من از این کار میترسه . هر وقت
 بابا خواسته چیزی بنویسه تلک‌ش کردن .

- کتکت نزن ؟ از این جور معامله‌ها باهات نمیکردن ؟

- نه سرم تولاك خودم بود . معلومه ، چار سال کار یکنواخت پیر آدمو

در میاره .

- بعضی‌ها کارهایی کرده بودن که نمیتونسن برزخ نباشن ، اینها همه ش توفکر
 کارشون بودن . اما من آگه می‌دیدم هرب‌تورنبول بایه چاقو داره بطرفم میاد معلومه
 که باز هم بیل رو میکوفتم تو فرقس .

مولی گفت ،

- هرکی باشه همین کارو میکنه .

کشیش آتش را مینگریست و پیشانی بزرگش در تیرگی شب که داشت فرو-
 مینشست سفید بنظر میرسید . باز تاب شعله‌های کوچک عضلات گردنش را بر جسته

و نمایان میساخت . دستهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و بند انگشتها را میشکست .

جاد آخرین استخوان را در آتش انداخت و پیش از آنکه شلوارش را پاک کند انگشتها را لیسید . برخاست و بطری آب را از زیر ایوان آورد . جرعه کوچکی نوشید و پیش از اینکه بنشینند آنرا سر جایش گذاشت ... ادامه داد :

— چیزی که منو سر درگم میکنه اینه که، کارهای اینها با هیچ حسابی جور در نیاد . وقتی گاو آدم از صاعقه میمیره یا سیل میاد ، آدم دنبال معنیش نمیگرده . اما وقتی یه عده ای آدمو میگیرن و چهار سال در دنیارو بروش مینندن ، این باید یه معنی ای داشته باشه . آدم قاعدتاً باید عقل داشته باشه . منو گرفتن ، چهار سال حبس کردن و غذام دادن . که چی ... یا باید همچی عوض کرده باشن که دیگه از این کارها نکنم یا باید همچی زهر چشم ازم گرفته باشن که دیگه جرأت نکنم دست باینکار بزنم . « حرفش را برید ، » اگه هرب یا کس دیگه دم دستم بیاد دوباره همون کارو میکنم . پیش از اینکه بتونم فکرشو بکنم همون کارو میکنم . مخصوصاً اگه مست باشم . آدم از کم عقلی اینها شاخ درمیاره .

مولی گفت :

— قاضی گفت تورو کم محکوم کرده چونکه همه اش تقصیر تو نبود .

جاد گفت :

درماک آلستریکی هس حبس ابد ، وقتش رو با مطالعه میگذرونه . منشی مدیره . کاغذها و این چیزها شواون مینویسه . اما یارو خیلی چیز سرش میشه ، حقوق و کلی از این چیزها میدونه . یه دفعه من باهاش صحبت کردم ، دیدم بیست و چهار ساعته میخونه . گفتش با کتاب خوندن هیچ دردی دوا نمیشه . میگفت هرچی راجع به زندون نوشتن چه حالا و چه قدیم همه رو خونده و تازه بعد از همه اینها کمتر از اون وقتی که شروع بخوندن کرده چیز میفهمه . میگفت اپن چیزیس که از دست آدم در میره ، دیگه هیچکس نمیتونه جلو شو بگیره . می گفت محض رضای خدا تو خط خوندن نیفت چونکه بیشتر گیجت میکنه . مخصوصاً که دیگه هیچ احترامی واسه اینها که توی حکومت هستن قائل نمیشی .

مولی گفت :

— من همین حالاش هم هیچ احترامی واسشون قائل نیستم . حکومتشون

حکومت اضافه سوده و بارش رودوش ماس .

— من از این ویلی فیللی (۱) و تراکتورش لجم میگیره . مثل یه ارباب الکی

روی زمین‌هایی که پدر و مادر خودش روش بیل میزدن قیافه می‌گیره .
 من از این مجلم . اگر غریبه بود آدم كوك نمیشد اما ویلی بچه همینجاست .
 همچی کلافه شده بودم که رفتم ازش پرسیدم . فوری با اوقات تلخی بهم گفت : « من
 دوتا بچه کوچولو دارم . زن و مادر زنم هم هستن . اینها باید یه چیزی بخورن
 یا نه ؟ » گفتش « هر بلایی میخواد بسر دیگران بیاد ، بمن چه . » میگفتن خجالت
 میکشه و واسه همینه که عصبانی میشه .
 مدتی بود که جیم کیزی آتش میرنده را تماشا میکرد ، چشمه‌اش گشاد
 شده و عضلات گردنش بیرون زده بود . ناگه دادزد :
 - آره می‌فهمم ؟ «اگه یه نفر باشه که روح رو درك کرده باشه اون منم . می‌فهمم !
 مثل يك برق احساسش کردم . »
 روی پاهایش پرید ، سرش را میجنباند و از درازا به پهنا راه میرفت . « یه
 وقتی چادری داشتم ، هرشب پونصد نفری رو جا میداد . پیش از اینکه شما دوتا منو
 بشناسین . » ایستاد و قیافه آنها را ورنده کرد .
 هیچ حس کرده بودین وقتی میومدم اینجا توی انبارها یا در هوای آزاد برای
 دهاتیها موعظه می‌کردم هیچوقت چیزی ازشون نمیخواستم ؟
 مولی گفت : - نه بخدا ، هرگز ، راست میگه .
 مردم اینجا همچی بیول ندادن عادت کرده بودن که وقتی کشیش دیگری
 میومد و کلاهش رو پیش می‌آورد همه چپ‌چپ نگاهش میکردن . راستی میگم .
 کیزی گفت ،
 یه چیزی می‌گرفتم و می‌خوردم . هر وقت شلوارم پاره میشد یه شلوار می‌گرفتم ،
 یا وقتی پاهام از سوراخهای کفش بیرون میزد یه جفت ارسی نیم‌دار از یکی می‌گرفتم .
 اما وقتی که چادر داشتم این شکلی نبود . پیش میومدم که ده دلار بیست دلار بهم
 میداد . فقط از این وضع راضی و خوشبخت نبودم . آخرش ولش کردم و مدتی خودمو
 خوشبخت میدونستم . گمون میکنم حالا فهمیده باشم . معلوم نیست بتونم افکار خودمو رو
 شرح بدم . گمون نمیکنم بتونم ... اما شاید اونجا جائی برای یه کشیش باقی مونده باشه .
 شاید دوباره بتونم موعظه بکنم . آدمهای تك و تنها . آدمهای بی‌خانمانی که جائی
 ندارن ، بسرو سامانی برسن شاید ...
 بالای آتش ایستاد عضلات گردنش باشکوه تمام بیرون زده بود . روشنی
 آتش بزرگی در چشمه‌هایش راه یافته بود و نقطه‌های سرخی می‌افروخت . ایستاد ،
 با آتش مینگریست ، چهره‌اش را پیش آورده بود مثل اینکه بچیزی گوش میدهد و
 دستهایش را که میکوشید بکممک آنها افکارش را جمع کند بکار می‌بست . آنگاه دستها آرام

گرفت و بزودی در جیبها پنهان شد. شب کورها در فروغ آتش پا بمرگ می گذاشتند و باز میگشتند. زمزمه ملایم و گریه آور مرغ حق از جانب دیگر کشتزارها بگوش میرسید. توام آرامی جیش را جستجو کرد و کیسه توتونش را بیرون کشید و همچنانکه محو تماشای شراره ها شده بود سیگاری پیچید. از تمام خطابه کشیش بی خبر بود انکار این يك مسئله شخصی بود که باور بطنی نداشت.

گفت:

- نمیدونم چند دفعه، شبها، تو خوابگاهم فکر میکردم، وقتی من برمیکردم آیا خونه چه جوری شده. فکر میکردم شاید پدر بزرگ و مادر بزرگ مرده باشن و شاید چندتا بچه تازه دنیا اومده باشه. شاید از خشکی پدری خورده کم شده باشه، شاید مادری خورده راحت میکنه و کارهارو به روزاشارن وا گذاشته. میدونستم که دیگه مثل پیشتر هانسن. آبه! گمون میکنم باید اینجا بخوابیم و صبح زود بریم عموجون رو پیدا کنیم. من که عمینکارو میکنم. کیزی شما با من میاین!

کشیش ایستاده بود و همچنان شراره ها را مینگریست.

- بله، من باشما میام. و وقتی که خانواده شما راه افتاد من باهاشون میرم پیش مردمی که توی جاده سرگردون شدن.

جادگفت:

- از اومدن تون خیلی خوشحال میشن. مادر همیشه بشما احترام می گذاشت. میگفت شما کشیش قابل اعتمادی همین. اون وقت روزاشارن خیلی کوچولو بود. «سرش را بر- گرداند: «مولی، توبا ما میای؟» مولی سمت راهی راکه از آن آمده بود مینگریست. جادو باره گفت: خوب، مولی، با ما میای دیگه؟

مولی گفت:

- ها؟ نه. هیچ جا نمیرم، همونجائیکه هستم میمونم. اون روشنائی رو می بینی که بالا و پائین میره ممکنه دشتبون این پنهبزار باشه. باید آتش مارو دیده باشن، لابد.

توام نگاه کرد. روشنائی از نك تپه نزدیک میشد. گفت:

- آزاری بهمون نمیرسونن. همین جور آروم سر جامون بشینیم. هیچ کاری نمیکنن.

مولی پوزخندی زد:

- چی میگی! همین که اینجا هستیم خودش جرمه. بملك مردم تجاوز کردیم. نباید اینجا بمونیم. دو ماه تمومه که میخوان منو بگیرن. درست گوش بدین. اگه این که داره میاد ماشین باشه، میریم تو پنهبها قایم میشیم. نمیخواد خیلی هم

دوربریم. دیگه اونوقت هرچی دلشون میخواد دنبالمون بگردن بایدتوی هرشیاری رو نگاه کنن. سرمون رو خم کنیم کافیه.

جاد پرسید: - چی بسرت اومده ، مولی؟ تو آدمی نبودی که خودتو قایم کنی، مگه آدم بدی بودی؟

مولی روشنائی را که نزدیک میشدن نگاه کرد و گفت:

- چی گفتی؟ من بد آدمی بودم ، مثل گرگ بودم . حالا مثل راسو ناجنس هم . وقتی هر چیزی رو شکار میکنی بهت میکنن شکارچی . قوی هم هستی هیچکس نمیتونه شکارچی رو بزنه واسه اینکه زور داره . اما وقتی خودت شکار باشی ... خیلی فرق میکنه. به طور دیگه میشی. دیگه زور نداری . هرچی هم دندون قروچه بری بیفایده اس چونکه زوری نداری، خیلی وقته که من شکار شده ام . دیگه من شکارچی نیسم . ممکنه توتاریکی تیری بکسی بزنی اما نمیتونم با چوب دستی مغز کسی رو بکوبم. چه فایده ای داره بیخودی برا شما قصه بگم . خلاصه اش اینکه گفتم.

جاد گفت:

- خب، برو قایم بشو، منو کیزی بهشون میکنم که دارن چکار میکنن . باین پیشرفها میکنم.

نور نزدیک میشد. با آسمان میپرید، ناپدید میشد و از نو میپرید. سه نفری آنرا نگاه میکردند.

مولی دنبال کرد،

- به چیز دیگه هم حس . وقتی آدم شکار شد درباره هر چیزی که ممکنه بر اش خطر داشته باشه بفکر میافته. وقتی شما شکارچی هستی شکار میکنی و ترس هم نداری . همینطور که الان بهم گفتی، اگه به اتفاق بدی برات بیفته برت میگردونن ماك آلستر و تا عمر داری نیگرت میدارن.

جاد گفت:

- درسته ، همینو بمن هم گفتن. اما اینجا نشستن و خستگی در کردن یا رو زمین خوابیدن واسه هیچکس دردسری نداره اینکه کار بدی نیس. اینکه مست کردن و عربده کشیدن نیس .

مولی خندید:

- حالا می بینن، همینجا بمونین و بنارین ماشین بیاد . احتمال داره ویلی - فیلی باشه. ویلی پاسبان شریف هستش. بهتون میگه «اینجا، روی ملک مردم چکار میکنین؟» دیگه همه میدونن ویلی آدمیه که واسه همه فیس میکنه . اونوقت بهش جواب میدین «بتوجه؟» بعدش ویلی لجش میگیره و میگه « بزنین بچاک اگه نه

میندازمتون توحبس» البته شما زیر بار نمیرین که به چلفوزی مثل فیلی ببهانه
اینکه عصبانی شده بهتون توپ و تشر بزنه.

از یکطرف اون تازه میخواد چسی بیاد و توپ بزنه و باید هم ادامه بده ، از
طرف دیگه شما کم عصبانی شدین و دیگه نمیتونین جلو خودتون بگیرین... اوه ،
بعدش دیگه خربارو معرکه بارکن . خیلی راحت تره که آدم تو پنبه ها قایم بشه و
بذاره دنبالش بگردن . خیلی هم خوش مزه اس واسه اینکه غیضتون میگیره هیچ
کاری هم نمیتونن بکنن . بعدهم درمیائی و بریشتون میخندی . در صورتیکه آگه بخوای
با ویلی یا با یه ارباب دیگه کلنجار بری بالاخره باعاشون در میفتی اونوقت سوارت
میکنن و سه سال دیگه میندازنت تو زندون .

جادگفت:

- راست میگی . همه اینها که میگی موبمو درسته . اما خدایا ، هیچ خوشم
نمیاد کسی بهم تشر بزنه . دلم میخواد خار ویلی رو بگام .

مولی گفت:

- اون هفت تیرداره . هر وقت بخواد درمیکنه ، چونکه نماینده اربابه . اونوقت
یا اون شمارو میکشه یا شما هفت تیر و از چنگش بیرون میکشین و میکشینش . تومی
بیا بریم آگه بتونی از دستشون دربری و تو پنبه ها قایم بشی خجالت نداره اونوقت خودشون
بخورده با همدیگه گرمی زنن و میرن . « شعاع نورانی بهوا میرفت و خرخر یکدست
ماشین بگوش میرسید . «بیا تومی ، خیلی دور نمیریم ، چهارده پونزده شیار ، میتونیم
ببینیم چیکار میکنن .»

توم برخاست و گفت:

- حق باتوه ، لااله الاالله . هر چه پیش آید خوش آید .

- از اینور بیا . مولی از گوشه خانه پیچید و پنجاه متری درون کشتزار پنبه رفت
و گفت : اونجا خوبه ، دراز بکشین . آگه نورافکنشونو از اونور انداختن فقط سرتونو خم
کنین . فکرشو بکنن بیمزه هم نیس .

سه نفری تمام قد دراز کشیدند و بآرنجهایشان تکیه دادند و سرشان را بلند
کردند . مولی بایک جست برخاست و بطرف خانه دوید پس از اندکی بایک بقچه لباس و
کفش برگشت .

گفت:

- از لجشون اینهارو میبردن .

روشنائی در بالای تپه آشکار شد و خانه را در خود غوطه ورساخت .

جاد پرسید:



www.KetabFarsi.com



- با چراغ قوه نمیان مارو بجورن ؛ آگه یه چوبدستی داشتم ا
مولی خرده گرفت ؛

- توخطش نباش . گفتم ؛ من مثل راسو ناتوهستم . یکشب ویلی همین کارو کرد
باچوب کوفتم پس کلهش ، نقش زمینش کردم . بعدها نقل کرده بود که پنج نفر بهش
حمله کردن .

اتومبیل جلوخانه رسید ویرتوی از نور بیرون زد .

مولی گفت ؛

- خم بشین .

شعاع نور سفید و یخ زده از بالای سرشان گذشت و کشتزار را جارو کرد .
از نهانگاه خود نمی توانستند هیچ جنبشی را ببینند ، اما ترق تروق در اتومبیل
و صدائی بگوششان خورد .

مولی زمزمه کرد ؛

- میترسن جلونوریان یکی دو دفعه من چراغ روشن گرفتم واسه همین
ویلی احتیاط میکنه . امشب یکی روبا خودش آورده .

صدای قدم هائی را که روی چوب صدا میکرد شنیدند ، سپس نوریک چراغ
جیبی درتوی خانه بچشمشان خورد .

مولی گفت ؛

- یه تیر توخونه درکنم ؛ نمی بینن از کجا میاد ، یخورده عاقلشون میکنه .

جاد گفت ؛

- یالا .

کیزی وزوزکرد ؛

- نه ، هیچ فایده ای نداره . کار بیخودیه . حالا وقتی که باید هر کاری
میکنیم دربارهش فکر میکنیم و فقط کاری بکنیم که به دردی بخوره .

از نزدیک خانه صدای خش خش بگوش رسید .

مولی گفت ؛

- آتش رو خاموش کردن . لگدش میکنن و خاک روش میریزن .

درهای ماشین صدا کرد . چراغها چرخ میزدند و دوباره رو بجاده کردند .

مولی گفت ؛

- بیاین ، تکون نخورین .

خم شدند و شعاع نورانی از بالای سرشان گذشت . کشتزار پنبه را چندین بار
جارو کرد . سپس موتور براه افتاد ، دور شد ، از پشته بالا رفت و ناپدید شد .

مولی روی پاهایش نشست .

- ویلی همیشه همین کارو میکنه ، نور افکن رو آخر سر میندازه . انقدر این کارو کرده که من حتی وقتش رو هم میدونم . همیشه خیال میکنه دفعه آخره . کیزی گفت :

شاید توی خونه کسی رو گذاشته باشن تا وقتی ما برگشتیم یخه مون رو بگیرن . شاید ، اینجا منتظر من باشین . من حقهش رو بلدم .

بآرامی دور شد ، تنها صدای سبک خرد شدن کاوخی این آرامش را بهم زد . دونفری که منتظرش بودند میکوشیدند صدای پای او را بشنوند ولی او در تاریکی محوشده بود . پس از لحظه ای از خانه آنها را صدا زد :

- بیاین ، هیچکس رو نداشتن .

کیزی و جاد برخاستند و بسوی انبوه تیره خانه راه افتادند .

مولی در آنش که دودی غبارمانند از آن برمیخاست ، ایستاده بود و انتظارشان را میکشید .

با سر بلندی گفت :

- من خودم میدونسم که هیچکس رو نمیدارن از وقتیکه با چماق بکله ویلی کوبیدم و چراغاشو شکستم ، احتیاط میکنن ، نمیدونن کی اینکارو کرده ، منم خودمو میام گیر نیفتم . نزدیک خونه ها نمیخوابم . اگه بخواین میریم همونجا که من میخوابم . اگه بیاین دیگه هیچ ترسی ندارین مبادا یکهو کسی جلوتون سبز بشه « جاد گفت :

- تو پیش بیفت ، ما هم دنبالت . هیچ فکر نمیکردم یه وقتی مجبور بشم رو زمین پدرم خودمو قایم کنم .

مولی افتاد توی کشتزار و کیزی و توم هم دنبال او راه افتادند . تمام راه با ساقه های پنجه برخورد میکردند .

مولی گفت :

- دیگه نمیتونن پیداتون کنن .

پشت سر همدیگر از میان کشتزارها میرفتند . به سیلانگیری رسیدند ، باسانی به ته آن لفتیدند .

جاد داد زد :

- اوه ، بخدا میدونم کجاس . یه غارتوسینه کش رودخونه .

- خودشه . از کجا فهمیدی ؟

جاد گفت :

من کنده‌مَش ، با داداشم نوآ ، اسمش این بود که طلا می‌جوریم ، اما راستش این بود که یه سوراخی می‌کنیم کاری که همهٔ بچه‌ها می‌کنن .
اینک جدار سیل‌گیر از سرشان در می‌گذشت .

جادگفت :

- همچی دوری نبود بنظرم می‌اداونجاها باشه .

مولی‌گفت :

- من با شاخ و برگ می‌پوشونمش . هیچکس نمیتونه پیداش کنه .

بستر سیل‌گیر هموار شد ، پاهایشان شن را میمالاند . جاد روی شن ناب‌قرار

گرفت وگفت :

من تو غار نمی‌خوابم . می‌خوام همینجا که هستم بخوابم . « کتش را گرد کرد و

زیر سرش گذاشت .

مولی خاشاک را از دهانهٔ غار پس‌کشید و بدرون لغزید و دادزد

- من از این تو خوشم می‌اد ، حس می‌کنم هیچکس نمی‌اد اینجا دنبال من بگرده .

جیم کیزی روی شن پهلوی جاد نشست .

جادگفت :

بخوابین ، صبح زود میریم پیش عموجون .

کیزی‌گفت :

- من از زور فکر خوابم نمی‌بره .

زانوهایش را بلند کرد و دستها را بدور آنها چنبره کرد . سرش را بلند کرد

و چشمک‌زدن ستاره‌ها را نگر بست . جاد دهن دره کرد و یک دستش را زیر سرش برد .

خاموش شد ، و اندک‌اندک زندگانی پنهانی خاک ، زندگی سوراخها و لانه‌ها ، زندگی خاشاکها

از سر گرفته شد . قاطرها می‌جنبیدند ، خرگوشها بسوی چیزهای سبز می‌لغزیدند ، موشها

خودشان را از کلوخها بالا می‌کشیدند و شکارچیان بالدار بخاموشی از بالای سرشان

می‌گذشتند .

فصل هفتم

در شهرها، در کنار شهرها، در دشتها، در سرزمینهای بی پایان، انبار اتومبیل‌های مستعمل، پس مانده لوازم اتومبیل گاراهائی با اعلان‌های فریبنده زیرین دیده می‌شد: اتومبیل مستعمل - اتومبیل مستعمل خوب - حمل و نقل ارزان، سه لاستیک نو فرد سیستم ۲۷ - اتومبیل تعمیر شده - اتومبیل ضمانت شده - رادیو ضمانت شده - اتومبیل با سیصد لیتر بنزین مجانی بفرومائید - حساب کنید - اتومبیل مستعمل - بدون مخارج اضافی.

زمین و خانه نسبتاً بزرگی که دفتر کاری را در بر گیرد، یک صندلی و یک کتابچه آبی، توده قراردادهای درگوشه‌ای ازگیره آویخته شده بود و انبوهی دیگر از قراردادهای دست نخورده. درگوشه‌ای دیگر خودنویس. همیشه خودنویست پر باشد، آماده باشد. به دفعه می‌بینی چون خودنویس کار نمی‌کنه معامله بهم می‌خوره.

اون مادر قحبه‌ها هیچی نمی‌خرن. هی از این انبار میرن باون انبار. تماشاچی هسن. همه ش نگاه می‌کنن. ماشین بخرن نیستن والکی وقت تلف می‌کنن. برا وقت ارزش قائل نیستن.

انور، اون دوتا، نه، بچه دارها. یه ماشین بهشون نشون بده. ازدویست شروع کن، یک کمی هم تخفیف نده. انگار بصد و بیست و پنج تا راضی میشن. گرمشون کن بذار یه دوری بززن. یکی رو بهشون قالب کن، خیلی وقت مارو گرفتن.

ارباب با آستینهای بالازده و فروشندگان، دقیق، قاطع و بیرحم با چشمهای کوچک و تیز در انتظار نقاط ضعف.

قیافه زن رو بپا. اگر اون خوشش بیاد میشه سرشوهره رو شیره مالید. برسوشون دم این کادیلاک. بعد همیشه بیوک ۲۶ رو آب کرد. اگر از بیوک شروع کنی میرسن به فرد. آستینها رو بالا بزنین و بیفتین بکار. همیشه اینجور نیس. تا من لاستیک سوراخ این دوج ۲۵ رو باد می‌کنم تو اون ناشر رو بهشون بده. وقتی موقعش شد بهت اشاره می‌کنم.

- مکه نه اینکه وسیله رفت و آمد می‌خواین؟ بشما که دروغ نمیگم، البته دشکها کار کرده است اما دشک که چرخ رو نمیگردونه. اتومبیل‌های ردیف شده،

رادیاتورهای زنگ زده ، چرخهای ساب رفته ، بهمدیگر فشرده شده اند .
- میخوان یکی رو امتحان کنین ؟ زحمتی نداره ، الان از ردیف بیرونش
میکشم .

تو بن بست گیرشون بکشین . يك كاری کنین وقتتون رو بگیرن نذارشون بره
که وقتتو گرفتن ، مردم ، بیشترشون ، مؤدب هستن . نمیخوان کارتتون رو بهم بزنین . يك
جوری بکنین که کارتتون رو بهم بزنین اونوقت ابوطیاره رو بیخ ریششون بچسبون .
ردیف اتومبیلهای مدلت ، بلند ولکاته ، باچرخهای تق تقی و رنگ کهنه .
لاستیک سائیده ، بیوک ، ناش ، دوسوتو . . .

- البته ، آفا دوج ۲۲ ، بهترین دوجیه که تا حال کارخونه ساخته . مرگ
نداره . کم گاز ، اگر پرگاز باشه بسکه تکون تکون میخوره بعد از مدتی تق ولق
میشه ، هیچ فلزی نیس که تاب اینهمه تکون روبیاره بعد از مدتی سابمیره اما فلز نیس
که نگرش میداره ، پلیموت (۱) ، روکن (۲) ، ستار (۳)

- خدایا ! این آپرسن (۴) از کجا اومده از آرک (۵) ؛ يك چالمرز (۶) و يك
چاندلر (۷) مال چند سال پیش . اما اینها که ما میفروشیم ماشین نیس آهن پاره س .
باید چند تا از این ابوطیاره ها رو آب کرد . بیشتر از بیست سی دلار نمیخوام ، تا
پنجاه ، هفتاد و پنج ، باید فروختشون . خوب استفاده ای میکنه . هه ! خدایا !
از حق العمل یه ماشین نومگه چی گیر آدم میاد ، باز هم همین ابوطیاره ها . نرسیده
فروخته میشن . یه غاز بیشتر از دویست و پنجاه دلار نداره . جیم ، اون بابارو که
روپاده رو و ایستاده دریاب . زیاد گیج گیجی می خوره . يك كاری کن این آپرسن
رو بهش قالب کنی . اه ، این آپرسن چطور شد ؟ باید یه چند تا ابوطیاره راه انداخت
اگه نه هیچی فروش نمیره .

علامتهای سرخ و سفید ، سفید و آبی ، در تمام طول پیاده رو بچشم می خورد .
اتومبیلهای مستعمل ، اتومبیلهای مستعمل خوب .
اتومبیل بابروز . . . روی صفه . هرگز نفروشش . این مردم رو جلب میکنه .
اگه این ماشین رو باین قیمت بفروشیم زورکی يك غاز گیرمون میاد ، بهشون بگو
تازه فروختیمش . پیش از اینکه تحویل بدی باطری ها رو و رداری و یه باطری خالی
بهش بندکن . زکی . با این یه پایاسی شون چه چیزها هم میخوان ! آستینهات رو
بزنی بالا و بیفت جلو . همیشه اینجوری نیس ، اگه باندازه کافی ماشین داشتیم ششماه

۱ - Plymouth ۲ - Rokne ۳ - Star ۴ - Apperson

۵ - Arcke ۶ - Chalmers ۷ - Chandler

نشده بارمو می‌بستم.

بذار ببینم ، جیم ، عقب این شورت صدا میکنه ، انگار شیشه شکسته تکون تکون میخوره . دوسه کیلو خاك اره توش بچپون . توی دنده ها هم بچپون . همین یخدون رو باید سی و پنج دلار بفروشم . این گاری رو باید سی و پنج دلار بفروشم . مادر بخطا این یکی رو کلاه سرم گذاشت . ده دلار بهش دادم پونزده تا کمتر نداد . ونوقت بی همه چیز ، تمام ابزارش رو هم برداشت . ای خدا! اگر فقط پونصد تا ابوطیاره داشتم . این وضع آنقدر ها طول نمیکشه . چی؟ از لاستیک ها خوشش نمیاد؟ بگو اینها هنوز ده هزار کیلومتر محل داره ، يك دلار و نیم هم تخفیف بده . قطعات خرده ریزهای زنگ زده بغل هره ، ردیف آشغالهای بی رنگ و رو در آن ته، سیرها، لکه های سیاه چربی ، موتورها که روی زمین سرکشیده بود و يك ساقه سنبل خطائی در میان سیلندرها روئیده بود . بدنه قرمز ، لوله آگزر که مثل مار بهم پیچیده بود ، روغن بنزین .

ببین میتونی به شمع بی ترك پیدا کنی؟ لااله الاالله! آگه من فقط پنجاه تا اتول-بت پتی صد دلاری داشتم به پول حسابی بهم میزدم . چه شلنگی میندازه! ما فقط ماشین رو میفروشیم دیگه در خونه شون نمیرسونیم که، خوبه دیگه! بماچه که ببریمشون خونه . عکس این یکی رو تو مجله بندازیم . خیال میکنی یارو مشتری باشه؟ خب، بندازش بیرون، کارهای واجب تر از این داریم تا این که وقتمون رو بر اکسیکه نمیدونه چی میخاد تلف کنیم . لاستیک جلو ، طرف راست ، این گراهام رو در آر ببینم . اون جای تعمیر شده ش رو بذار زیر . باقیش خوبه . نقش لاستیک و همه چیز های دیگهش خوبه . همین یخدون قراضه پنجاه هزار کیلو متر محل داره . بی گفتگو . روغن دوش رو پرنگردارین خدا حافظ . خوش باشین .

اتول میخواین؟ چه اتولی؟ چیزی که پسندتون باشه ندیدین؟ از تشنگی له له میزنم . چطوره به گلوئی ترک کنیم ، تا خانمتون این لاسال رونگاه میکنه میریم و میایم . لاسال بدرد شما نمیخوره . دشک هاش بیخوده . خیلی روغن مصرف میکنه . من يك لینکلن ۲۴ دارم . اونوبهش میکن ماشین . مرگ نداره . میشه کامیونش هم کرد . آفتاب سوزان روی فلز زنگ زده ، روغن روی زمین ، مردم سرگردان گیج خواهان يك اتومبیل .

پاهاتون رو پاک کنین باین ماشین تکیه ندین ، کثیفه . ماشین چندی میخاین؟ اینو چند میکنین؟ بپا . مواظب بچه ها باش . فکریم که اینو چند میکنین؟ میخوایم بپرسیم . پرسیدن که پول نمیخواد . میتونیم بپرسیم ، نه؟ یکشاهی بیشتر از هفتاد- و پنج دلار نمیتونیم بدیم . اگر نه برارفتن بکالیفرنیا کم میاریم .

- ای خدا! اگر فقط میتونسم یه صدتائی ماشین جور کنم. دیگه بدرک کسه راه بره یا راه نره. لاستیکهای مستعمل، لاستیکهای ترکیده روی هم کپه شده بودند. توئی‌های سرخ خاکستری، مثل کالباس آویزان بودند.

- وصله لاستیک؟ رادیاتور شور؟ آمپلی فی کاتور؟ این گوله کوچولو رو بذارین توی باک بنزینتون با هر لیتری ۵ کیلومتر اضافه میرین. فقط یک رنگ روشن بزن.

یک کالسکه پنجاه سنتی نو داری. برف پاک کن؟ تسمه باد بزن، مهره کولاس؟ شاید سوپاپ باشه؟ بدنه سوپاپتون رو عوض کنین، چقدر میتونین مایه بذارین؟

خب جو (۱) ببرشون و بفرسشون پیش من؟ من درست میکنم. یا باهاشون معامله میکنم یا نفله‌شون میکنم. اما آسمون جل‌هارو نفرست‌ها مشتری بدردمن میخوره.

- البته، بفرمائید شما مشتری هسی، معامله میکنی، معلومه. چاخان نمیکنم. تا هشتاد دلار میتونم بدم.

من بیشتر از پنجاه دلار نمیتونم بدم. اون آقای بیرون بمن گفت پنجاه دلار. اشتباه کرد. براخودم هفتاد و هشت دلارو نیم تموم شده. جو، احمق خرفت میخوای منو ورشکست کنی؟ باید این بابارو پزوننش. شصت دلار دادن ندادم. گوش بدین آقا من نمیخوام الکی وقتم رو تلف کنم. من کاسبم، بیخود نمیخوام مشتریها رو معطل کنم. چیزی داری تاخت‌بزنیم.

- یک جفت قاطر دارم.

- قاطر ۱ هه، میشنوی؟ این بابا میخواد قاطر تاخت‌بزنه. مکه نمیدونین که ما در مصر ماشین زندگی میکنیم؟ امروز دیگه قاطر بدرد سریشم سازی میخوره.

- قاطرهای قشنگ‌گنده‌ایه... پنج‌ساله و هفت‌ساله. خوبه جاهای دیگر هم ببینیم.

جاهای دیگر ببینین؟ وقتی شما اومدین ما فرصت سرخاروندن نداشتیم. وقت مارو تلف کردین و حالا تشریفتون رو میبرین. جو، می‌بینی با چه آدم‌های مردم‌آزاری سروکار داریم.

- ما مردم‌آزار نیسیم. ما اتول میخوایم. میخوایم بریم کالیفرنیا به‌اتول

احتیاج داریم .

- من خیلی صاف و ساده هستم . جو ، بهشون بگو من چقدر صاف و ساده هستم . انکار اگر پیرهن تنم رو هم نکنم و بمردم ندم نمیتونم زنده بمونم . خب خلاصه شو بهتون بگم ... من میتونم این قاطرهارو یکی پنج دلار ازتون بخرم و بعدش هم بفروشم . خیال میکنم گوشت سگ میفروشم .

- پس همون بهتر که نفروشمشون تا شما هم بگوشت سگ فروشی نیفتین .

- خب حالا فرض کنیم قاطرهای تورو یکی هفت دلار ، نه ده دلار ور داشتیم اونوقت این کارو میکنیم ؛ قاطرهای تورو بیست دلار ور میداریم . گاری هم روشه ها ، خب ؛ شما پنجاه دلار بمن میدی و يك قرار داد هم امضا میکنی که بقیه رو قسطی ماهی ده دلار بدی . شما که گفتی هشتاد دلار میشه .

- معلومه میشه . از مالیات ماشین و بیمه خیلی بی خبرین ؛ این هم همیشه خورده روش کشیده میشه . بعد از چهار پنج ماه دیگه قرضت رو پرداختی . اینجارو امضا کنین . دیگه باقی کارهاش با ما .

- خب ، اما آخه من نمیدونم ...

- آه اگوش کنین من دارم پیرهنم روهم میکنم میدم بشما و شما تمام وقت مرو میگیرین . از وقتیکه برا شما دارم و راجی میکنم تا حالا میتونسم بدو سه کار برسم . دیگه کلافه شدم . ها همین جارو امضا کنین . ها ا جو ، باک بنزین آقایون رو پرکن . بنزین روهم بهشون پیشکش میکنیم .

- لاله‌الله ، جو ، عجب معامله‌ای بود . این اتول چقدر برامون تموم شد ، سی دلار ...

سی و پنج تا آگه یادم نرفته باشه . قاطرها و گاری هم برام مونده اگر نتونم هفتاد و پنج دلار آبشون کنم تخم بابام نیسم . پنجاه دلارم نقد دارم يك قراردادهم برا چهل دلار دیگه . آه میدونم که این کارها شرافتمندانه نیس ، اما نمیدونی ، بیشتر اینها باقیمونده رو سگ خور میکنن . یکی از اینهارو بعد از اینکه هزار دفعه واسش نوشتم قرضش رو داد . ای خدا ، اگر فقط پونصدتا اتول داشتم ، آستین‌هاش رو بالا بزن ، جو برو بپزشون و بفروشون پیش من . بیست دلار این معامله بتو میرسه . نباید بدت باشه .

علامتهای لخت در آفتاب بعد از ظهر . ماشین امروزی ؛ فرد ۲۹ - خوشرو .

- با پنجاه دلار تون چی میخاین ... یه زفیر (۱) ؛

فنسرهائی که حلقه حلقه از تشك اتومبیل بیرون زده بود، گلگیر قر که بزور چکش صاف شده بود، سپرکنده شده و آویزان. اتومبیل فرد لوکس، با رنگ براق گلگیر و دهنه رادیاتور، و سه تا زاپاس، گلگیرها و یک دنده بزرگ تعویض سرعت. روی روکش لاستیک دختر زیبای رنگینی بنام کورا (۱) نقاشی شده بود. آفتاب بعد از ظهر روی شیشه‌های گردگرفته اتومبیل‌ها میتافت.

— خدایا! فرصت چیز خوردن هم ندارم. جو، یکی از بچه‌هارو بفرست

سوسیس برام بیاره.

غرش پت پت کننده موتورهای قدیمی. آن‌ها اورو میبینی که کرایسلر رو نگاه میکنه. برو بین چیزی تو چنته‌ش هست. بعضی از این دهاتیها خیلی آب زیرکاه هستن. جو، بپزشون و بفرشون پیش من. خوب کار میکنی.

— البته، خودمون فروختیمش. ضمانت؟ ما ضمانت کردیم که این اتوله. دیگه ضمانت نکردیم که شما مثل یک بچه شیر خوره مواظبش باشین که. اونوقت، گوش کنین چی میگم... شما به ماشین خریدین و حالا اومدین پس بدین. شما چه قسط‌هاش رو بدین چه ندین برا من یکیه. بدهی تون رو دروجه کمپانی تجارتنی مینویسم و اون شما رو تعقیب میکنه نه ما. ما هیچ کاغذی رونگه نمیداریم. آه! پس اینجوریه. خب دست از پا خطا کنین آجان صدا میکنم. نه آقا، مالاستیک‌هارو عوض نکردیم جو، اینو بندازش بیرون به ماشین خریده به چیزی هم طلبکاره. آگه من به خوراک سفارش بدم و نیمخورده برگردونم خوبه؟ اینجا تجارتخونه‌س نه دفتر امور خیریه، جو می‌بینی چه گیری افتادیم. جو، اونجارو نگاه کن... به دندون الک (۲). زود بدو اون پونتیاک (۳) ۳۶ رو نشونش بده.

کاپوت مربع، کاپوت گرد، کاپوت زنگ زده، کاپوت بیل مانند، با خط‌های دراز خمیده و راه راه که سطح صاف جلوی خطوط، خیاره خیاره بود. ماشین امروزی. غول‌های قدیمی تشك‌های پرمایه و کلفت... بسادگی میتوانید آنرا بکامیون تبدیل کنید. دو چرخ یدکی، میل لنگ زنگ زده، در زیر آفتاب داغ بعد از ظهر. اتومبیل‌های مستعمل، اتومبیل‌های مستعمل خوب تمیز، خوشرو، روغن مصرف نمی‌کند. — ها، اینو نگاه کن چه خوب نگرش داشتن.

1 - Cora

۲ - نشانهٔ اعضاء فرقهٔ Elkها یکی از شاخه‌های متعدد کلوب Rotarien هاست

در کشورهای متحدهٔ امریکا.

۳ - Pontiak

کادیلاک ، لاسال ، بیوک ، پلیموت ، پاکارد ، شورلت ، فرد ، پنتیاک رج
به رج ، چراغهایشان در آفتاب بعد از ظهر میدرخشید . اتومبیل‌های مستعمل
خوب .

بیرشون ، جو ، خدایا ، اگه فقط هزارتا ماشین داشتم . نرمشون‌کن و بفرسشون
پیش من ، باقیش با خودم .

- شما کالیفرنی میرین ، درست همین بدردتون می‌خوره . ظاهرش بی‌حاله اما
هنوز هزارها کیلومتر محل داره ، کنارهم ردیف شده بود ، اتومبیل مستعمل خوب .
اعلانها پاکیزه ، تر و تمیز .

فصل هشتم

بینا بین ستاره‌ها ، آسمان خاکستری میشد ، و هلال باریک ماه پریده‌رنگ بود و وهم‌آمیز بنظر می‌آمد ، توم جاد و کشیش در راهی که از اثر چرخ ماشینها و گاریها در میان پنبه زار پدید آمده بود ، با شتاب راه می‌پیمودند . افق مغرب ناپیدا بود و در مشرق خط روشنی بچشم نمی‌خورد ، فقط آسمان مبهم ، نزدیکی سپیده‌دم را خبر میداد . مردها بخاموشی گام بر میداشتند و غباری را که پاهایشان بر میانگیخت با نفس بالا میکشیدند .

جیم کیزی گفت : - امیدوارم که بدونین‌کجا میرین . من دوست ندارم که آدم همین‌جور الله بختکی راه بیفته و ندونه تیغه آفتاب از کجا سر در میاره . پرندگانی که باله‌اشان را با شتاب بهم میزدند و از زمین دانه می‌چیدند ، خرگوشهایی که شتابزده و ترسان می‌گریختند ، بر پنبه‌زار لوله زندگی را می‌پراکندند . آوای گنگ پاها در گرد و غبار و صدای خرد شدن کلوخها در زیر کفشها ، زمزمه مرموز صبحدم را خاموش میساخت .
توم گفت ،

- من چشم بسته راه میرم . هرچی فکر بکنم بیشتر اشتباه میکنم ، من اصلا فکرشو نمیکنم و همین‌جور سیخکی میرم . آخه ، من اینجا بدنیا اومدم . وقتی که بچه بودم همه این سوراخ سمبه‌هارو میکشتم . یه درختی اونجاس می‌بینین ، درست دیده همیشه . یکروز پدر بزرگم گرگی رو کشت و باون درخت آویزونش کرد . میگفت ، گرگه اونقدر آویزون موند که گوشتاش ریخت و بعد افتاد . میگفتن کاملا خشکیده بود . خدا کنه که مادرم چیزی پخته باشه . شکم داره از گشنکی سوراخ میشه .

کیزی گفت ،

- منم همین‌طور . یه تیکه توتون بهتون بدم ؟ جلو گشنکی رومیکیره . کاشکی باین زودی راه نمی‌افتادیم . خوب بود میذاشتیم هوا روشن بشه . « برای آنکه قطعه توتونی در دهان بگذارد حرفش را برید ، « به خواب حسابی می‌کردیم . »
توم گفت ، - فکر مولی راحت‌نمیداره . خیلی عصبانیم کرده . بیدارم کرد و گفت ، « توم » ، خدا حافظ ، من میرم ، من جاهائی دارم که باید بهشون سر بزیم » بعد

گفت « بهتره که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه از این دور-
 وورهابیرون رفتین . » از بس توی در و دشت زندگی کرده مثل سنگ خاره محکم
 شده میگن نسبتش بسرخ پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟
 - نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین .
 دیدین چطور خونه هاروباخاک یکسون کرده بودن ؟ اینجا همهش بدبختیه . معلومه
 که مولی دیوونهس ، شکمی نیست . این سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره .
 همین روزها یکی رو میکشه و باسگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام
 روشنتره . هرروز بدتر میشه ، اونوقت بازهم نمیخواود با ما بیاد ؟ جادگفت ؛
 - نه ، گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن آدمها میترسه ، مشکل پیش ما بیاد .

آفتاب که بزنه میرسیم خونهٔ عمو جون .

مدتی آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بلانۀ خود بازنگشته
 بودند ، برای‌گریز از روشنی روزبسوی انبارهای‌گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها
 پروازکردند . آسمان مشرقهم کمرنگتر میشد ، کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که رنگ
 خاکستری می‌گرفت ، بچشم میخورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه
 اطاق‌داره و یه انبارکه آشپزخونه . بایک صندوقونه خیلی کوچك باید روهم سوارشن .
 تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی
 میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ،

- تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ...
 مثل مولی ، حتی بدتر از اون همیشه مست بود ، گاهی تو خونه یه بیودزن می‌افتاد .
 بعضی شبها فانشو دستش میگرفت روی زمین کار میکرد . خیلی خل بود . همه
 میگفتن پاش دم‌گوره ولی الان سنش از پدر هم بیشتره . فقط سال بسال کله‌اش خشکتر
 و وحشیتر میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتر ، کشیش گفت ؛

- اون نوری‌روکه نزدیک میشه ، بسین . مثل نقره برق میزنه . راستی جون
 هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

- چرا ، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد . جونرو
 خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه
 بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب دلش درد گرفت و بعموجون گفت ؛ « خوبه
 بری یه دکتربیاری . » جون آسوده و بیخیال نشسته بود و بهش گفت ؛ « چیزی نیست
 دل‌درد داری ، زیاد خوردی ، یه ظرف جوشونده میخوری و آروم میگیری ، شکمتو